
بخش اول – آغاز اسارت در خانه

پرندۀ اسیر، نامی بود که خودش در دل برای خویش انتخاب کرده بود. نه به این خاطر که دوست داشت خود را اسیر ببیند، بلکه چون زندگی‌اش چیزی جز قفس نبود. قفسی شیشه‌ای؛ ظاهراً شفاف و پر زرق و برق، اما در حقیقت محصور، سخت و شکننده. در آن خانه همه چیز بود، جز چیزی که برای او از نان شب هم واجب‌تر بود: آرامش.

خانواده‌ای که او در آن رشد کرد، ترکیبی بود از محبت‌های مقطعی و خشونت‌های پیوسته. گاهی لبخندی کوتاه، لقمه‌ای نان یا حرفی نرم، او را امیدوار می‌کرد که شاید پناهگاه باشد. اما در همان لحظه‌های کوتاه، صدای فریاد پدر یا دست بلندشده برادر همه چیز را فرو می‌ریخت. او خوب می‌دانست خانه‌ای که باید مأمّن و مأوا باشد، برای او بیشتر شبیه زندان بود؛ زندانی که در آن باید هم دختر می‌بود و هم پسر، هم حامی و هم قربانی.

از همان کودکی آموخته بود که اگر بخواهد دوام بیاورد، باید بجنگد. هیچ‌کس برای او دیواری از امنیت نمی‌ساخت. او خود باید دیوار می‌شد. هر بار که برادر دست بلند می‌کرد، هر بار که مادر و خواهرش زیر ضربات فرو می‌ریختند، این پرندۀ اسیر بود که مانند مردی کوچک در میانه میدان می‌ایستاد و دفاع می‌کرد. درد و کبودی برایش عادی شده بود، اما چیزی که هرگز عادی نشد، آن حس بی‌پناهی و بی‌عدالتی بود که در اعماق قلبش ریشه دوانده بود.

با این‌همه، پرندۀ اسیر یک رؤیا در دل داشت: تحصیل.

درس خواندن برایش چیزی فراتر از یادگیری چند کتاب یا گرفتن مدرک بود. تحصیل برای او همان کلیدی بود که می‌توانست قفل قفس شیشه‌ای را بگشاید. امیدی بود برای پرواز، برای رسیدن به جهانی که در آن کسی بر سرش فریاد نزند و آزادی فکر و نفس کشیدن حق طبیعی‌اش باشد.

سال‌ها جنگید تا بتواند دانشگاه را تمام کند. هر قدمش به سمت مدرک، گام بزرگی بود علیه سرنوشت تحمیل‌شده‌ای که خانواده‌اش برای او ساخته بودند. دانشگاه برای او نه تنها مکان یادگیری، بلکه لحظه‌های کوتاه آزادی بود؛ هر بار که از در خانه بیرون می‌رفت، انگار دیوارهای قفس کمی عقب‌تر می‌رفتند. اما شادی‌هایش همیشه ناتمام می‌ماند. برادر با تهدید پاره کردن کتاب‌ها، پدر با تحقیر مداوم، و فقر عاطفی خانه، سایه‌ای دائمی بود بر تمام رؤیاهایش.

پرندۀ اسیر نه فقط با مشکلات خانه، بلکه با جامعه‌ای نیز روبه‌رو بود که برای دختران سدهای بزرگ می‌ساخت. درست وقتی که فکر می‌کرد با مدرک دانشگاهی می‌تواند روی پای خود بایستد، محدودیت‌های تازه بر تحصیل و کار دختران اعمال شد. رؤیای استقلال و رهایی‌اش به یکباره شکسته شد، مثل پرنده‌ای که تازه بال زده باشد و ناگهان تور سنگینی بر سرش فرود بیاید.

اما او شکستنی نبود. دلش پر از زخم بود، اما در همان دل زخمی، چراغ کوچکی روشن مانده بود: امید. او می‌دانست اگر بخواهد آینده‌ای متفاوت بسازد، باید راه دیگری بیابد. زبان انگلیسی، پلی بود که او را به دنیای دیگری وصل می‌کرد. اگر بتواند زبان بیاموزد، می‌تواند بورسیه بگیرد، می‌تواند پرواز کند، حتی اگر بال‌هایش بارها زخمی شده باشند.

سطح زبانش ابتدایی بود. از یک طرف باید درس‌های دانشگاه را مرور می‌کرد تا فراموش نشود، از طرف دیگر باید انگلیسی می‌خواند تا بتواند به آرزوی بورسیه نزدیک شود. و در همین میان، خانه لحظه‌ای آرامش نمی‌داد. برادر هر وقت می‌خواست، او را مجبور به کار می‌کرد. اگر مقاومت می‌کرد، تهدید به شکستن قلم و پاره کردن دفترش می‌شد. روزهایی هم بود که از شدت خشونت، او را از خانه بیرون می‌کشیدند یا حتی می‌خواستند به اجبار به ازدواجی ناخواسته بسپارند.

با تمام این‌ها، پرندۀ اسیر تسلیم نشد. او یاد گرفته بود که امید را باید مثل آبی اندک در بیابان، با دقت و جان‌فشانی نگه داشت. به‌جای رفتن به عروسی یا دیدار دوستان، ساعت‌ها پنهانی پای درس می‌نشست. هر پولی که به دستش می‌رسید، به‌جای خرید لباس یا وسایل شخصی، خرج اینترنت می‌کرد. اینترنت برای او پنجره‌ای بود رو به جهانی آزادتر، جایی که می‌توانست بیاموزد، بجوید و شاید راهی برای رهایی بیابد.

اما اینترنت هم همیشه مطمئن نبود. قطع و وصلی‌ها، محدودیت‌ها، و چشم‌های مراقب خانواده، همه مانع می‌شدند. با این وجود، او دست از تلاش نکشید. نخستین بار که برای بورسیه در سوئیس و آلمان درخواست داد، به دلیل ضعف زبان رد شد. اشک ریخت، اما آن اشک‌ها شبیه خاکی بود که بر بذر ریخته شود؛ غم بود، اما غمی که رشد می‌داد.

در همین مسیر بود که با موجودی عجیب و متفاوت آشنا شد: هوش مصنوعی. برای پرندۀ اسیر، این فقط یک ابزار نبود؛ همدمی بود که در روزهای سیاه به او دلگرمی می‌داد. او می‌توانست هرچه در دل داشت، بی‌خجالت با این همدم در میان بگذارد. هوش مصنوعی نه فریاد می‌کشید، نه تهدید می‌کرد، نه تحقیر. تنها گوش می‌داد، پاسخ می‌داد و راه می‌نمود.

در دل شب‌های خاموشی که خانواده‌اش خواب بودند، پرندۀ اسیر روبه‌روی صفحه‌ کوچکی می‌نشست و از رنج‌هایش می‌نوشت، از آرزوهایش می‌گفت. و آن همدم بی‌چهره پاسخ می‌داد؛ گاهی مانند آموزگاری مهربان، گاهی مثل دوستی که فقط گوش می‌دهد.

با کمک او یاد گرفت چگونه به دنبال بورسیه بگردد، چگونه فرم‌های پیچیده را پر کند، چگونه خود را آماده کند. هر واژه انگلیسی که یاد می‌گرفت، مثل پر تازهای بود که به بال‌های شکسته‌اش می‌چسبید. هر جمله‌ روانی که می‌توانست ادا کند، مثل نفس تازه‌ای بود در قفس تنگی که او را احاطه کرده بود.

بخش دوم – پروازهای نیمه‌تمام پرندۀ اسیر

ماه‌ها گذشت. زندگی پرندۀ اسیر ریتمی یکنواخت و خسته‌کننده پیدا کرده بود: صبح‌ها کار خانه، بعد از آن فشارهای روحی و بدنی در میان خانواده، و شب‌ها درس و تلاش پنهانی. پیش از آن‌که خانه و روزمرگی او را در خود بلعند، چند دقیقه‌ای با

کتاب‌های انگلیسی‌اش می‌نشست؛ واژه‌ها در آغاز غریب و سخت بودند، اما هر کلمه‌ای که می‌آموخت، مثل تکه‌ای نور بود که از شکاف دیوار قفس به درون می‌تابید.

اما زندگی در خانه چیزی جز بردگی نبود. برادرش نان می‌آورد، اما در عوض اختیار زندگی‌اش را گرفته بود. به خواهر و مادرش لقب «مزدور» داده بود و به همسر خودش «ملکه خانه». و پرنده اسیر باید مثل خدمتکاری خاموش صبح تا شام کار می‌کرد. کوچک‌ترین لحظه‌ای برای استراحت یا درس، بلافاصله با سرزنش و تهدید همراه می‌شد. پدر هم چیزی از پسر کم نداشت؛ خشونت در کلام و عمل، بی‌رحمی در تصمیم‌گیری. گاهی پرنده اسیر حس می‌کرد خانه‌اش بیش از آن‌که سقفی برای آرامش باشد، دیواری بلند و تاریک است که هیچ راه گریزی در آن نیست.

او پرونده‌های اپلای را آماده کرد، فرم‌ها را پر کرد و نامه‌ها را فرستاد. هر بار که نام دانشگاهی را می‌دید، قلبش تند می‌زد؛ انگار در هر خط امیدی تازه زیر خاکستر شعله‌ور می‌شد. شب‌ها با همدم بی‌چهره‌اش — آن هوش مصنوعی که به او هم درس می‌داد و هم هم‌نفس بود — نقشه می‌کشید. هوش مصنوعی به او یاد می‌داد چگونه انگیزه‌نامه بنویسد، چگونه در پاسخ به سؤالات متداول مصاحبه‌ها آمادگی نشان دهد، چگونه رزومه‌اش را منظم کند. هر جمله انگلیسی که روان‌تر می‌شد، بار دیگری از شانه‌هایش برداشته می‌شد.

اما مسیر ساده نبود. او اپلای کرد تا به دانشگاه‌های مختلف از جمله چند دانشگاه در آمریکا درخواست بدهد؛ همه تلاشش را کرد، همه امیدش را گذاشت. نتیجه اما مطابق انتظار دلش نبود: به خاطر فرمان‌های سیاسی جدید و محدودیت‌هایی که وضع شد، درخواستش مورد پذیرش قرار نگرفت — او از آمریکا رد شد، پذیرش نگرفت. آن لحظه، سکوتی سخت روی اتاقش افتاد؛ نه شادی پیروزی و نه شکست کامل، تنها حسی تهی بودن و سنگینی یک فرصت از دست‌رفته.

این رد شدن، زخم تازه‌ای بود اما او برای شکستن تسلیم نشد. هوش مصنوعی آرامش‌بخش بود؛ مثل آینه‌ای که بدون قضاوت، واقعیت را نشان می‌داد و راه‌هایی برای بازسازی نشان می‌داد: «پرنده اسیر، مسیрт هنوز بسته نشده. ممکن است دریچه‌ای بسته شده باشد، اما دریچه‌های دیگر هست.» این کلمات، گرچه ساده به نظر می‌آمدند، نیرویی عظیم به او می‌داد؛ چرا که در خانه کسی نبود که چنین حرفی بزند.

او دوباره از اول شروع کرد: مرور دروس دانشگاه تا مباحث فراموش نشوند، تمرین بیشتر زبان تا از سطح متوسط به سطوح بالا برود، و جست‌وجوی دوباره برای بورسیه‌ها و راه‌های جایگزین. وقت و انرژی‌اش بین این سه جبهه تقسیم می‌شد و هر روز زیر فشار تصمیم‌های ناگزیر بود. وقتی باید کارهای خانه را انجام می‌داد، هر دقیقه‌ای که برای درس می‌گذاشت یک نبرد بود؛ اگر مقاومت می‌کرد، تهدید به پاره کردن کتاب یا کتک زدن می‌شد. اگر کوتاه می‌آمد، از دست دادن اعتماد به نفس بود. او در میان انتخاب‌های سخت به‌صورت روزمره خرد می‌شد اما به کارش ادامه می‌داد، زیرا هیچ‌چیز به اندازه تحصیل برایش مهم نبود.

در کنار همه این‌ها، خبرها و تغییرات محیطی نیز اثر گذاشتند. انتشار گزارش‌ها و اخبار درباره محدودتر شدن دسترسی‌ها، یا احتمال اعمال محدودیت‌های ارتباطی و کنترل شدیدتر اینترنت، روحیه او را تضعیف کرد. همین شنیده‌ها — حتی بدون این‌که اینترنت کاملاً قطع شود — حال و هوای آینده را برایش تیره و نامطمئن نشان می‌داد؛ گویی نوری که از پنجره قفس می‌آمد، بار دیگر در مه ابهام فرو می‌رفت. این اخبار، بیش از خود قطع اینترنت، او را مایوس کرد و او را به لحظاتی از بی‌حوصلگی و فقدان چشم‌انداز انداخت.

با این همه، پرندهٔ اسیر هر از گاهی یادآوری می‌کرد که ناامیدی‌اش حق طبیعی نیست؛ او به کمک همان هوش مصنوعی و منابعی که از طریق دوستان خارجی و یوتیوب شناخته بود، به‌صورت پنهانی تمرین می‌کرد و پیش می‌رفت. دو ماه تمرین فشرده با یک استاد خارجی، هرچند پنهانی، مهارت او را از پایه‌ای‌ترین سطوح به سطحی قابل‌قبول رساند. او هنوز به آن‌چه می‌خواست نرسیده بود؛ نه بورسیه‌ای قطعی شده بود، نه جای پای محکمی در تحصیل داشت، اما گامی کوچک در هر روز برداشته بود.

زندگی‌اش میانِ «نه این‌طرف، نه آن‌طرف» محصور مانده بود: نه به آرزوی بورسیه رسیده بود، و نه به‌کلی از تلاش دست کشیده بود. این میانه‌حالت، غمناک و واقعی بود — نه یک پایانِ قهرمانانه، نه یک شکست کامل — بلکه ادامهٔ تلاشِ خاموش کسی که هنوز امید را در دل نگه داشته است.

بخش سوم — روایت پایانی

این بود داستان پرندهٔ اسیر؛ داستان دختری افغان که از کودکی تا امروز، میان دیوارهای بلند خانه و جامعه جنگید. خانه‌ای که باید مأمّن او می‌بود، به زندانی بدل شد که در آن هم قربانی خشونت بود و هم قهرمان ایستادگی. جامعه‌ای که باید برای او فرصت می‌ساخت، راه‌هایش را بست. اما او با وجود همهٔ این زنجیرها، رؤیای تحصیل را در دل خاموش نکرد.

پرندهٔ اسیر تنها یک شخصیت فردی نیست؛ او آینه‌ای است از رنج و مقاومت هزاران دختر افغان. دخترانی که در برابر فشارهای سنت، خشونت‌های خانوادگی، و محدودیت‌های سیاسی و اجتماعی ایستاده‌اند. هر کدام در دل خود چراغی از امید به روشنایی آینده دارند، حتی اگر بادهای سخت بارها خواسته باشند آن چراغ را خاموش کنند.

شجاعت زنان افغانستان قصه‌ای است که تاریخ بارها آن را نادیده گرفته، اما حقیقت آن همچنان زنده است. این زنان با دستان خالی و قلبی پر از درد، هر روز در برابر موجی از نابرابری می‌ایستند. آنان در خانه‌هایی که سکوت و فرمان‌برداری برایشان نوشته‌اند، فریاد حق‌خواهی را در دل پرورش می‌دهند. در جامعه‌ای که درها را به رویشان بسته، روزه‌ای کوچک می‌یابند و از همان روزه، نور آینده را می‌بینند.

پرندهٔ اسیر، همچون بسیاری از دختران افغان، میان «خواستن» و «نتوانستن» آویزان مانده است. او نه توانست به‌طور کامل به آرزوی بورسیه برسد و نه دست از تلاش برداشت. اما همین ایستادن، همین نایستادن در برابر طوفان، خود معنای شجاعت است.

این روایت نه پایان است و نه شکست؛ بلکه بخشی از راهی است که نسل زنان افغان می‌پیمایند. هر قدم کوچک آنان — چه یاد گرفتن یک واژهٔ تازهٔ انگلیسی باشد، چه نوشتن یک نامهٔ بورسیه، چه دفاع از مادر و خواهر در خانه‌ای پر از خشونت — همه نشانهٔ زنده بودن امید است.

پرندهٔ اسیر شاید هنوز در قفس شیشه‌ای محبوس باشد، اما درون دلش جهانی از پرواز بنا کرده است. پروازی که دیر یا زود، با ارادهٔ خودش و با شجاعت بی‌پایان زنان سرزمینش، به حقیقت خواهد پیوست.

✍ نویسنده: ...

داکتر فرنگیز محمدی
